

طرحی به تعجیل از چهره نیما^۱

محمد حقوقی

نیما شاعری است که برخلاف اکثر قریب به اتفاق شاعران گذشته‌ی فارسی زبان، همواره در آثار خود حضور دارد و میان او و شعر او فاصله‌ای نیست. و ما این حقیقت را از همان «قصه رنگ پریده، خون سرد» (به صورت مستقیم و بعد در آثار مهم او در حدّ یگانگی شعر و شاعر) می‌توانیم دید.

نیمای حاضر در کنار همراهی که همان همزاد اوست، همان عشق همان عاشق و همان شاعر دردمندی که در «افسانه» نیز رخ می‌نماید. شاعری که هم به فردیت خود عشق می‌ورزد و هم به جمعیت دیگران و عاشقی که هم شیفته‌ی محبوب و هم شیفته‌ی همه‌ی انسانهاست. و در عین حال همواره نیز عاشق شناخت «افسانه» افسانه‌ی زندگی. همان که گاه زیبا و انسانی است و گاه نازیبا و شیطانی، گاه پیدا و گاه ناپیدا، گاه آشنا و گاه نا آشنا اما همیشه با او. [...] همواره، جای در ذهن شاعر دارد. اما بیشتر به صورت مادی و عینی و در قالب متجسم و متجسد و بسا به قصد خودشناسی خویش. خود که عاشقی است جستجوگر. با چشمی همیشه نگران و تیزبین، که هم این خود مهم‌ترین عامل و علت «دید» مادی و کالبدبخش اوست که همواره با توجه به فردیت خود، در جهت شناخت افسانه زندگی، از دید چهره‌ی توأمان یک عاشق و یک شاعر، بر آن است تا هر مفهومی را تجسد بخشد. نیما که با رفتار ویژه‌ی زبان و با بیان نوبافت خود مقصد و مقصود خویش می‌جوید. [...] زندگی و شعر او از هم جدا نیست و این ناشی از صمیمیت و یگانگی و حلول شاعر در مناظر و مریایا به علت همان «دید» مادی و عینی است. زیرا:

نیما شاعری است که جز با نگاه زمینی به جهان نمی‌نگرد. [...] او حتی در حوزه‌ی مفاهیم نیز همچون اعیان طبیعت به نیت عینیت و جسمیت بخشیدن وارد می‌شود. نگاهی با آن چنان نفوذی که ذهنیات شاعر را با عینیات طبیعی در می‌آمیزد و شاعر را در طبیعت غرق می‌کند. طبیعتی که معشوق اوست. و آنچه در سر دارد باید صورت متعین این معشوق شود و در حقیقت علت جدایی و فصل او از شعر ذهنی و کلی گوی گذشته و آشنایی و وصل او با شعر عینی و جزئی نگر امروز از همین روست. [...] و این توجه به اصل «عینیت» بیش از هر چیز از عشق او به طبیعت سرچشمه می‌گیرد.

^۱ برگرفته از کتاب «نیما یوشیج» (شعر زمان ما-۵)، محمد حقوقی، نشر مروارید.

چرا که او شاعری است که به طبیعت زنده‌ی پیرامون خود عشق می‌ورزد. طبیعتی که گهواره‌ی کودکی، پرورشگاه و دامان مادرانه‌ی او و شعر او بوده است.

دامنه‌ی سرسبز مازندران با گل‌ها و ابرها و مه‌ها و درخت‌ها و جنگل و آسمان و دریایش، گوشه‌ای از چشم انداز شاعری عاشق یا عاشقی شاعر که آینه‌ی تجلی معشوق می‌شود و معشوقی که حتی اندیشه‌ها و مفاهیم ذهنی عاشق را به شکل طبیعی و عینی در می‌آورد. لذا اگر آثار او همواره با حالتی وصفی و عینی است و نه درونی و ذهنی، از همین روست. و از میان این آثار، شعرهای «اندوهناک شب»، «اجاق سرد»، «جاده خاموش است»، «باد می‌گردد»، «گندنا»، «باد» و بسا شعرهای دیگر، که هر کدام در عرصه‌ی وصف، نمونه‌ای بسزاست. وصف ابر، مه، دریا، کوه، جنگل، غروب، طلوع، باران، برف، پائیز، باد، موج طوفان، جاده، راه، صبح، شب و... وصف‌هایی که گاه تا مرز یگانگی و آمیختگی با طبیعت پیش می‌رود و به استحاله‌ی شعر و شاعر می‌رسد. و این حاصل مجذوبیت ناشی از دقت بیش از حد او به اشیاء اعم از جانداران و بی‌جانهاست. دقت به یک سوسک، به یک گربه، به یک کاکلی، به یک لاشخوار، به زن چینی، به مرد فقیر، به یک گدا، به یک آهنگر، به یک دهقان، به یک انگاسی، به یک گچی، به انواع پرنده‌ها و چرنده‌ها و اشیاء. و البته این نوع دقت با نوع دقت شاعران شیوی هندی بسیار تفاوت دارد زیرا اگر شاعر هندی به مظاهر مختلف طبیعت، مثلاً به «آب» به «ریشه‌ی درخت» به «ساحل و دریا» به «بذر و دانه» به دقت می‌نگرد، به این قصد است که آن‌ها را به عنوان مابه‌زای حرف‌های خود به کاربرد.^۱

روشنگر وجود بود آرمیدگی آئینه است آب چو هموار می‌رود

یا مابه ازای «افزونی ریشه نخل کهن از نخل جوان»: دلبستگی بیشتر پیرها به دنیا

ریشه‌ی نخل کهن سال از جوان افزون تر است بیشتر دلبستگی باشد به عالم پیر را

یا ما به ازای «برق ودانه‌ی رویان»: مرگ و سرنوشت محتوم انسان

میدان تیغ بازی برق است روزگار بیچاره دانه‌ای که سراز خاک برکشید

یا مابه‌زای «رابطه‌ی ساحل و دریا»: زاهدان خشک بی‌خبر از عشق

ساحل ز جوش سینه‌ی دریاست بی‌خبر با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

^۱ مثلاً ما به ازای «آب»: روشنگر وجود

آن هم به صورت مجرد و بی هیچ آمیختگی با آن شیئی و نه همچون شعرهای «نیما» که حاصل نگاه دقیق در حدّ مجذوبیت و آمیختگی او با طبیعت و اشیاست و از تجربه‌ی مستقیم و عشق به زندگی آب می‌خورد. او که با تیت و ذهنیت دیگر است و با شور و جوشش و «دید» و بینش دیگر، و نه مثل شاعران انجمنی بی‌نیاز از چشم انداز طبیعت و فارغ از تحولات و تبدلات انسان و جهان. ناظمانی که صرفاً در دنیای قراردادهای ادبی به سر می‌برند و در اتاق‌های در بسته با ذهنیتی معتاد، هر کلمه را در کنار همنشین مقرر دیرینه اش می‌گذارند. کاری که پیش از آن‌ها به وسیله‌ی اسلاف ایشان انجام یافته است و برای آن‌ها در حکم دستورالعمل‌ها و قراردادهای لازم الاجراست. لب است و لعل، چانه است و سیب، ابرو و کمان، قد و سرو، ماه و روی یار، شب و گیسوی دل‌دار و... و تشبیه‌های از قبل معین در کنار تخیل‌های از پیش معلوم که مصالح معمول ماشین خودکار مضمون‌سازی‌اند. ماشین ذهن‌های بسته در اتاق‌های تاریک که حتی یکبار پای بیرون نگذاشته‌اند و چشم به طبیعت پیرامون باز نداشته‌اند، تا چه رسد که فاصله‌ی شاعر و شعر را بردارند و چهره‌ی خود را در آئینه‌ی آفریده‌ی خویش نشان دهند. آئینه‌ای که نماینده‌ی روحیات و ذهنیات و تفکرات و تأملات شاعر در هر دوره از ادوار شاعری اوست و خاصه «نیما»، شاعری که با تحمیل و ترکیب حالات خود و اجزای طبیعت همراه با فضای شعر در می‌آمیزد.

فضای شعر «هست شب»: وقتی که تن تب‌دار و دل سوخته‌ی شاعر با شب دم‌کرده و تن گرم بیابان در هم مستحیل می‌شوند. یا با فضای شعر «خانه‌ام ابری است»: وقتی که خانه‌ی ابری و باد، حواس شاعر را در جریان نمادین خود آشوب‌های جهانی برهم می‌زنند. یا با فضای شعر «داروک»: وقتی که کومه‌ی نین شاعر همچون کشت‌گاه او و دل یاران، همه در کنار هم می‌خشکند و می‌شکنند. یا با فضای شعر «تابناک من»: وقتی که شاعر شکسته تن در زیر درخت پوست خشکیده انجیر می‌نشیند، با این احساس که زودا پوست بر تن او نیز خشک شود:

من به زیر این درخت خشک انجیر

که به شاخی عنکبوت منزوی را تار بسته

می‌نشینم آنقدر روزان شکسته

که بخشکد بر تن من پوست.

چرا که او شاعری است که با تیت یگانگی با شعر، با شعر می‌آمیزد. و گاه نیز بی‌هیچ آمیختگی، چنان دقیق به چشم انداز خود در شعر می‌نگرد و می‌اندیشد که ضمن تحمیل حالات خود به اشیاء و جان‌داران وارد در شعر، چگونگی حضور و زیست آن‌ها، را نمادی از زندگی خود احساس می‌کند، تا آنجا که دیگر «کک کی» «ققنوس» «مرغ

مجسمه» «مرغ غم» و... هر کدام نماد ویژه‌ی شاعر می‌شوند. شاعری با احساس روستائیان. ولی یگانه‌ای که همواره با چشم دیگر به درخت و حیوان و انسان می‌نگرد. [...] شاعری است که در طول سال‌های خودشناسی خویش، به تدریج به این خصوصیت خود پی می‌برد: روحیه‌ی طنزآمیزی که آیات آن جز در آثار و اشعار، در حرکات و سکنات او نیز (چنان‌که از این و آن شنیده شده) به شدت وجود داشته و در حقیقت هم علت و هم معلول توجه او به جامعه‌ی انسان‌ها و حساسیت بیش از حد نسبت به زندگی آن‌ها بوده است. نسبت به روستائیان و فقرا و مظلومان و ضعفا از یک سو، و از دیگر سو نسبت به شهریان و اغنیاء و ظالمان و اقویا. و به همین اعتبار است که می‌توان گفت:

نیما شاعری است مردمی با شعری انسانی و اجتماعی. که هرچه پیش‌تر آمده، عمق بیشتر یافته است. نیمایی که از همان آغاز با توجه به مردم «انگاس» به خانواده‌های فقیر به دهقانان بدبخت به صیادان زحمت‌کش و مصائب گوناگون اقشار مختلف، نهایت‌عنایت خود را به مسأله‌ی درد و رنج انسان‌های ستم‌دیده و مظلوم نشان داده است. به زندانیان تهی‌دست در «محبس»، به پیران ناتوان با کار زیاد و متراکم در «خارکن»، به سربازان فقیر قفقاز و بیداد تزار در «خانواده‌ی سرباز»، به تلاش و کوشش صیادان و کرجی‌بانان در «شمع کرجی»، به اعدام شدگان بیگناه در «سرباز فولادین»، به حالت مغروقان و غفلت ساحل نشینان در «آی آدمها». شاعری اهل داد که از بیداد بیدادگران فریاد می‌زند، از ظلم ستمگران رنج می‌برد و به مظلومیت ستمبران دل می‌سوزاند. او که همواره بر بام شعر خود بر زندگی همه‌ی آدم‌ها اشراف دارد، به مادر بی‌همسر و پسر بی‌پدر در «مادری و پسری»، به بچه‌های گرسنه در کلبه‌ی خراب در «ناروایی به راه»، به مرد برهنه‌ای که دست در دست کودکی یتیم راه می‌رود در «کتیبه‌ی شب». و از این نمونه‌ها بسیار و در واقع وجود همه‌ی این ناکامی‌ها و ناروایی‌هاست همراه با اوضاع خاص اجتماعی و اختناق عصر رضاخان، که او را به تدریج دچار یأس و حرمان می‌کند. اما از آنجا که اودر عین فردیت و توجه به حالات و روحيات شخص خود در اشعار گوناگون، یک شاعر اجتماعی است در نهایت پای بر سر یأس می‌گذارد و با آرمان بر هم زدن جهان و درافکندن طرح نو و برخاستن به نفی شب و روی کردن به شهر صبح، که درد انسانی و خواست همه‌ی شاعران بزرگ دنیاست، به امید دل می‌بندد و ناقوس بیدار باش و فریاد داد طلب مردمی می‌شود که در خواب غفلت به سر می‌برند. همان خفتگانی که غم آن‌ها خواب در چشم شاعر می‌شکند. تا آن‌جا که می‌توان گفت نیما شاعری است فطرتاً امیدوار و متعهد ابلاغ و مبلغ تعهد، شاعری که دل‌بسته‌ی سعادت بشری و با رسالت پیامبری است و معتقد به رسیدن روزی که عنقریب از راه خواهد رسید و هرکس بانگ جرس فریادرس را خواهد شنید. پیامی که در بسیاری از شعرهای او، همچون چراغی است که ناگهان جهان تاریک و شهر خاموش را روشن می‌کند:

سوی شهر خاموش
می‌رسد سوختگان را به مراد
یار فریادرسی
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی (سوی شهر خاموش)
یا همچون جادویی است که درخت ارغوان خشک را در پائیز وحشت‌انگیز به گل می‌نشاند:
در چنین وحشت‌نما پائیز
کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن

در فراق رفته‌ی امیدهایش خسته می‌ماند
می‌شکافد او بهار خنده‌ی امیدزای خویش
واندر او گل می‌دواند (پادشاه فتح)
یا نیروئی است که خواب زمستانی را بر می‌آشوبد و روز دلگشای بهاری را به هدیه می‌آورد:
او جهان بینی است نیروی جهان با او
زیرمینای دو چشم بی‌فروغ و سرد او، تو سرد منگر
رهگذر! ای رهگذر

دلگشا آینده‌روزی هست پیدا بی‌گمان با او. (خواب زمستانی)
یا ناقوسی است که صدایش در همه جا می‌پیچد و دل‌های خسته را روح می‌بخشد و جان می‌دهد و با هر نوای گرم
خود این دستگاه کهنه‌ی زندگی، این کارخانه‌ی کهن را تغییر می‌دهد و نو می‌کند:
دینگ دانگ... این چنین
ناقوس با نواش درانداخته طنین
از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را
می‌آورد خبر
او مژده‌ی جهان دگر را

تصویر می‌کند

او روز و روزگار بهی را

تفسیر می‌کند

و در حقیقت این همه توان و نیرو، این همه جوشش و کوشش در وجود انسانِ شاعری است که در عین سادگی و شکنندگی خود می‌داند که رندی خستگی ناپذیر و تواناست. و مطمئن به راه و کار خویش.